



۱۳۹۸

## فهرست مطالب

توطئة نويسنده و كتاب.....	نه
فصل اول.....	۱
فصل دوم.....	۲۹
فصل سوم.....	۶۵
فصل چهارم.....	۹۳
فصل پنجم.....	۱۰۹
فصل ششم.....	۱۵۱
فصل هفتم.....	۲۲۵
فصل سزاتجام.....	۲۳۳

## فصل اول

### ۱

بچه دیری از شب گذشته، در خانواده توانگری از اهالی جنوب  
بختری، به دنیا آمد. مادر جوان آرمیده بود و آهسته ناله می کرد.  
هسین که نخستین فریاد نوزاد — آن فریاد شیرین و شکوه آمیز —  
در التلق پیچید، زن جوان، با چشم های فرو بسته، در تخت خواب  
خود به حرکت افتاد. آرام زیر لب چیزی گفت و اندوه جان فرسا  
به صورت بی رنگ، خوش نقش، و کودکانه اش، اخمی نشاند؛  
گویی کودکی لوس غمی نامأنوس احساس کند.

عالم گوشش را به لبان لکننت بار مادر جوان نزدیک کرد. بیمار  
با آهنگی که به سختی شنیده می شد پرسید: «چه دردش است؟...»  
پرتوی چه؟

عالم سؤال را نفهمید. بچه دوباره فریاد کشید. پرتو رنج سوزنده ای  
به سیلی زانو دوید و از چشمان بسته اش دانه اشکی فرو غلتید.



## ۲

در ابتدا، هیچ کس متوجه آن نشده بود. بچه همان نگاه تار و  
 مهمی را داشت که همه نوزادان تا سن معینی دارند. روزها از  
 بی هم گذشت و عمر انسان نو به چند هفته رسید. چشم‌ها حالت  
 پیدا کرد و لک مه‌گرفته‌ای که روی آن‌ها را پوشانیده بود،  
 برطرف شد و مردمک‌ها شکل گرفت. اما هنگامی که شعاعی  
 روشن و تند با چهجه شادی افزای پرندگان و زمزمه درختان  
 سرسبز آتش بوستان انبوه که درست لب پنجره‌ها در نوسان  
 بودند، به درون اتاق راه می‌یافت، کودک سرش را برمی‌گردانید.  
 ماهر، که به‌مرور بهبود یافته بود، پیش از هر کس با دلواپسی به  
 حالت غیرعادی آن صورت کوچک که همواره بی‌حرکت بود و  
 حالتش فراخور سنش نبود، توجه پیدا کرد.

زن جوان به سان کبوتری ترسان به دیگران نگاه می‌کرد و  
 می‌پرسید: «به من بگوئید چرا این طور است؟»

غریبه‌ها از روی بی‌خیالی می‌پرسیدند: «چطور است؟ با  
 بچه‌های همسن خود هیچ تفاوتی ندارد...».

- آخر ببینید چه حال غریبی دارد، انگار با دستش پی چیزی  
 می‌گردد....

دکتر پاسخ داد: «بچه هنوز یاد نگرفته حرکات دست را با  
 تغییرات بصری خود هماهنگ کند».

لبانش همچون مرتبه پیش خیلی آهسته پیچ کرد: «برای  
 چه؟ برای چه؟»

این بار ماما سؤال را متوجه شد و با خونسردی جواب داد:  
 «می‌پرسید برای چه گریه می‌کند؟ همیشه این طور است.  
 مطمئن باشید».

اما مادر نتوانست خود را آرام کند. با هر جیغ تازه بچه به خود  
 می‌لرزید و پیوسته با صدایی خشمگین و بی‌تاب تکرار می‌کرد:  
 «برای چه فریادش این‌طور... این طور دل‌خراش است؟...»

ماما چیزی غیرعادی در فریادهای بچه نمی‌دید و از آن‌جا که  
 حرف‌های مادر را خواب‌آلوده و یا به‌طور ساده هذیان‌آمیز  
 می‌پنداشت، دیگر به او اعتنایی نکرد و سرگرم کار کودک شد.

زن جوان خاموش شد. گاهگاه رنج سنگینی که با هیچ  
 حرکت و با هیچ بیانی راه بروز پیدا نمی‌کرد، سیل اشک از  
 دیده‌اش روان می‌کرد. سرشک از خلال مژگان سیاه و بلند  
 بیرون می‌تراوید و به‌آرامی بر گونه‌ها که چون مرمر رنگ‌پریده  
 بود، فرو می‌چکید.

بی‌شک قلب مادر گواهی می‌داد که همپای بچه، سرنوشتی  
 سرشته به سیاه‌بختی بی‌پایان زاده و بر سر گهواره آویخته است  
 تا این زندگی نو را تا گور دنبال کند.

شاید این جز اثر هذیان چیز دیگری نبود. به هر حال، بچه  
 نایبنا به دنیا آمده بود.